

خطر یقین؛ از هیملر تا سیاستِ معاصر

هر چه بیشتر تاریخ می‌خوانم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که بزرگ‌ترین فجایع بشر نه از جهل، بلکه اغلب از یقین آغاز شده‌اند. وقتی زندگی‌نامه‌های ریش هیملر (Heinrich Himmler) و آلبرت اشپیر (Albert Speer) را مطالعه می‌کنم، بیش از آن که در گذشته متوقف شوم، به خطری می‌اندیشم که می‌تواند در هر عصر، هر کشور و هر نظام سیاسی دوباره متولد شود.

آنچه در شخصیتِ هیملر هراس‌انگیز است، صرفاً خشونتِ او نیست. تاریخ، فرماندهان و جنگجویانِ خشن بسیار دیده است. آنچه هیملر را به یکی از خطرناک‌ترین چهره‌های قرن بیستم تبدیل کرد، پیوندِ عجیبِ میانِ یقینِ اخلاقی و بی‌رحمی بود. او خود را خدمتگزارِ حقیقتی برتر می‌دانست و دقیقاً همین احساسِ رسالت بود که او را نسبت به درد و رنج میلیون‌ها انسان نابینا کرد.

هیملر از دیدگاهِ خود جنایتکار نبود؛ او تصور می‌کرد در حالِ انجامِ یک مأموریتِ تاریخی است.

و شاید همین نکته از هر چیز دیگری ترسناک‌تر باشد. زیرا تاریخ نشان داده است که خطرناک‌ترین انسان‌ها الزاماً کسانی نیستند که آگاهانه در پی شرارت‌اند؛ بلکه کسانی هستند که آنچنان به درستی راهِ خود ایمان آورده‌اند که دیگر نیازی به شنیدنِ صدای دیگران احساس نمی‌کنند.

در مورد آلبرت اشپیر نیز با پدیده‌ای متفاوت اما به همان اندازه خطرناک روبه‌رو هستیم. اشپیر نابغه‌ی سازماندهی و مدیریت بود. او نمادِ تکنوکراسیِ مدرن به شمار می‌رفت؛ انسانی کارآمد، منظم و فوق‌العاده مؤثر. اما مشکل دقیقاً از همین‌جا آغاز می‌شود. در ذهن او، پرسشِ «آیا این کار درست است؟» به تدریج در برابرِ پرسشِ «آیا این کار امکان‌پذیر و مؤثر است؟» عقب‌نشست. این همان لحظه‌ای است که اخلاق از سیاست و مدیریت جدا می‌شود.

تاریخ قرن بیستم به ما آموخت که کارآمدی، اگر از اخلاق جدا شود، می‌تواند به همان اندازه خطرناک باشد که تعصب و افراطگرایی.

من در استفاده از مقایسه‌های تاریخی بسیار محتاط هستم. تاریخ هرگز عیناً تکرار نمی‌شود و هیچ شخصیتِ سیاسیِ معاصر را نمی‌توان به سادگی با چهره‌های آلمانِ نازی یکسان دانست. چنین مقایسه‌هایی نه علمی است و نه منصفانه. اما تاریخ فقط از طریق شباهتِ اشخاص به ما درس نمی‌دهد؛ بلکه از طریق شباهتِ الگوهای رفتاری و شیوه‌های اندیشیدن نیز هشدار می‌دهد.

از این منظر، گاه در رفتار و گفتمانِ برخی سیاستمدارانِ معاصر، از جمله دونالد ترامپ (Donald Trump) یا بنیامین نتانیاهو (Benjamin Netanyahu)، می‌توان نشانه‌هایی از سازوکارهایی را مشاهده کرد که

تاریخ پیش تر نیز با آن‌ها آشنا بوده است؛ تمایل به ارائه تصمیمات سیاسی در قالب حقیقتی بدیهی و غیرقابل تردید، و آمادگی برای آن‌که اهداف راهبردی، امنیتی یا سیاسی بر هزینه‌های انسانی اولویت پیدا کنند.

این سخن به معنای یکسان دانستن افراد یا شرایط نیست. تفاوت‌های تاریخی، حقوقی و سیاسی میان این دوره‌ها بسیار عمیق است. اما مسئله اینجاست که تاریخ معمولاً خود را تکرار نمی‌کند؛ بلکه قافیه‌های مشابه می‌سازد. و درست در همین قافیه‌های مشابه است که باید هوشیار بود.

مطالعات تاریخی و روان‌شناختی چند دهه اخیر نیز به نتیجه‌ای مشابه رسیده‌اند: بسیاری از عاملان فجایع بزرگ، انسان‌هایی کاملاً عادی بودند. آنان خود را هیولا نمی‌دانستند. خانواده داشتند، موسیقی گوش می‌دادند، کتاب می‌خواندند و حتی گاه به ارزش‌های اخلاقی باور داشتند. آنچه آنان را خطرناک می‌کرد، عادی بودنشان نبود؛ بلکه یقین بی‌حد و مرزشان بود.

یقین به این‌که حقیقت را در اختیار دارند. یقین به این‌که هدف آنان آن قدر مقدس است که می‌تواند وسیله را توجیه کند. یقین به این‌که مخالفان، نه رقیب فکری، بلکه مانعی بر سر راه حقیقت‌اند.

شاید بزرگ‌ترین درس علمی و تاریخی قرن بیستم نیز همین باشد: هر جا تردید از میان برود، آزادی در معرض خطر قرار می‌گیرد. هر جا گروهی خود را مالک حقیقت بداند، تکثر و تنوع اندیشه قربانی می‌شود. و هر جا انسان‌ها تصور کنند که برای نجات دیگران حق دارند به جای آنان تصمیم بگیرند، نخستین گام‌ها به سوی استبداد برداشته شده است.

دموکراسی از این رو ارزشمند است که بر خلاف ایدئولوژی‌های مطلق‌گرا، بر یک اصل ساده بنا شده است: هیچ فرد، حزب، رهبر یا حکومتی مالک تمام حقیقت نیست.

شاید به همین دلیل باشد که دموکراسی بیش از آن‌که یک نظام سیاسی باشد، نوعی فروتنی فکری است؛ پذیرش این واقعیت که ممکن است من نیز اشتباه کنم و دیگری نیز بخشی از حقیقت را ببیند که از چشم من پنهان مانده است. و در نهایت، اگر بخواهیم تمام تجربه خونین قرن بیستم را در یک جمله خلاصه کنیم، شاید بتوان گفت: بزرگ‌ترین فجایع تاریخ زمانی آغاز نشده‌اند که انسان‌ها بد شده‌اند؛ زمانی آغاز شده‌اند که یقین کرده‌اند فقط خودشان خوب‌اند.

مهدی روسفید- مالاگا

03.06.2026